

تزار عشق و تکنو

آنتونی مارا

ترجمه

مریم حسین زاده

ویراسته

محمدرضا جعفری، حسن هاشمی میناباد

فرهنگ نشرنو

با همکاری نشر آسیم

تهران-۱۳۹۸

فهرست

	روی B	۹	مقدمه‌ی مترجم
۲۵۱	گرگ جنگل سفید کیروفسک، سال ۱۹۹۹		روی A
۲۸۵	کاخ خلق سن پترزبورگ، سال ۲۰۰۱	۲۱	پلنگ لنینگراد، سال ۱۹۳۷
۳۲۱	نمایشگاه موقت سن پترزبورگ، سال ۲۰۱۱ - ۲۰۱۳	۷۳	نوه‌های دختر کیروفسک، سال ۲۰۱۳ - ۱۹۳۷
۳۴۹	پایان فضا، سال نامعلوم	۱۰۶	اداره‌ی جهانگردی گروزی گروزی، سال ۲۰۰۳
		۱۳۶	زندانی قفقاز ارتفاعات چچن، سال ۲۰۰۰
			میان پرده
		۱۷۳	تزار عشق و تکنو سن پترزبورگ، سال ۲۰۱۰؛ کیروفسک، دهه‌ی ۱۹۹۰

پلنگ

لنینگراد، سال ۱۹۳۷

من اول نقاشم، بعد مأمور سانسور.

این جمله را پیرارسال که کشان‌کشان به طبقه‌ی سوم مجتمعی از آپارتمان‌های اشتراکی می‌رفتم که بیوه‌ی برادرم و پسر چهارساله‌اش در آن زندگی می‌کردند باید به خودم متذکر می‌شدم. زنِ برادرم با اندک اخمی از سر تعجب در را باز کرد. انتظار دیدنم را نداشت. تا پیش از آن هرگز همدیگر را ندیده بودیم.

گفتم: «من رومن اُسیپوویچ مارکین هستم. برادرشوهرتان.»

به تأیید سری تکان داد و همچنان که بر پیلی‌های از ریخت‌افتاده‌ی دامنی خاکستری‌رنگ دست می‌کشید، کنار ایستاد تا داخل شوم. اگر نام واسکا هراسی هم در او ایجاد کرد ماهرانه آن را مخفی کرد. بلوزی طلاایی با دکمه‌های بلوطی پوشیده بود. خطوطِ شیارِ شانه بر موهای خیسِ تیره‌اش را انگار با مداد زغالی کشیده بودند.

پسری در گودیِ وسط کاناپه فرو رفته بود. حتماً برادرزاده‌ام بود. به‌خاطر خودش هم که شده، امیدوار بودم شبیه مادرش باشد.

شروع کردم: «نمیدونم برادرم به شما چی گفته، اما من کارمند اداره‌ی تبلیغات و تهییج حزب هستم. چیزی از این کار میدونی؟»

پسر گفت: «نه.» طفلک بیچاره پیشانی پدرش را به ارث برده بود. آینده نامعلومی انتظارش را می کشید.

رو کردم به مادرش که: «واقعاً شوهرتون چیزی از من نگفته؟»
«البته یه چیزایی گفت که برادرش یکی از اون ابله های روستایی توی پاولوفسک بوده.» و با لحن ملایم تری ادامه داد: «اما نگفت دارید کچل میشید.»

گفتم: «اون قدرها هم که به نظر میاد بد نیست.»
«شاید حالا میتونید دلیل ملاقاتتون رو بگید؟»

«هر روز عکس هایی از خائن ها، فتنه گر ها، خرابکارها، ضدانقلابی ها، از دشمن های ملت میبینم. در ده سال گذشته هر روز تعداد زیادی از اونها رو میدیدم. چند ماهی میشه که این تعداد از حد معمول بیشتر شده. قبلاً هر ماه یه پرونده ی نازک به دستم میرسید. حالا هر روز صبح یکی از اینها رو برام میارن. خیلی زود به یه جعبه هم میرسه. بعد هم میشه چند جعبه.»
«قطعاً اینجا نیومدین که وضعیت ادارهتون رو برای ما شرح بدید؟»

گفتم: «اومدم آخرین خدمت رو به برادرم بکنم.»
پرسید: «که چی باشه؟»

مهره هایم منقبض شد. دست هایم در جیب هایم جا نمی شد. واقعاً گفتن یک چنین چیزی با صدای بلند خطرناک است: «کاری کنم که بداقبالی اش گریبانگیر خانواده ش نشه.»

به خواست من تمام عکس هایی را که از واسکا داشت جمع کرد. در مجموع نه عکس. یک پرتره ی عروسی. روزی در روستا. عکسی از روزی که به شهر کوچ کردند، اولین کاری که لنینگرادی ها می کنند. یکی هم از بچگی های واسکا. زن برادرم روی کاناپه نشست و تک تک آنها را قبل از اینکه به اتاق خواب بیاورد برای آخرین بار به پسرش نشان داد.

عکس ها را به ترتیب روی میز چید. کف اتاق خوابش تقریباً لخت بود. تخت خواب هنوز هم برای سه نفر جا داشت و پتو به دقت روی توده ی

رم و وارفته ای از بالش ها کشیده شده بود. حتماً حالا با پسرش در آن می خوابید.

سکه ای یک روبلی را به آن طرف میز سراندم، نقش داس و چکش رو آمد.

«چیکارش کنم؟»

با سر به عکس ها اشاره کردم که: «خودت میدونی باید چیکار کنی.»
سرش را تکان داد و با حرکت سریع ساعدش که کلهکشان کوچکی از نرات غبار را به مدار فرستاد، سکه را به زمین پرت کرد.

یعنی هنوز برادرم را دوست داشت؟ باورش سخت بود. دادگاه عادل ر بی طرفی برادرم را به رادیکالیسم مذهبی محکوم کرده بود. این تنها حکمی بود که می شد برای مرد دیوانه ای صادر کرد که ذهن دیگران را با نوهم انتظار کشیدن برای بهشتی موعود مسموم می کند. بهشت فقط اینجا روی زمین محقق می شود و، آنهم اگر فقط ما مهندسی اش کنیم. وفاداری کورکورانه ی این زن به مردی که ثابت کرده لیاقت دوست داشته شدن را ندارد، رشک انگیز نیست. اصلاً نیست.

کف دست هایش را محکم روی عکس ها فشار داد، آرنج ها را به بیرون داد تا پشت پهنش را سپر عکس ها کند، غریزه ای که یادآور موجودی گرسنه ست که از آخرین ته مانده های غذایش محافظت می کند. پس احتمالاً درست است که: شکم تنها اندام حیاتی ای نیست که گرسنه اش می شود.
با صدای خش داری گفت: «برو بیرون.» به پشت دست هایش خیره شد.
«برو بیرون، راحتون بذار.»

می توانستم برگردم، از اتاق بیرون بروم، در را به روی تمام این قضایا ببندم. تا همین جایش هم زیادی کمک کرده بودم. اما چیزی پاشنه ام را به کف پوش میخ کرد. اگرچه مفهوم خانواده با همان سرعت اسب و درشکه به تاریخ می پیوست و من همسر و فرزند ی از خودم نداشتم، ولی دلم می خواست کسی که همخون خودم است زنده بماند و آن بهشتی را ببیند